

## کابلیان با خون خود مینویسند عذرهایم فایده نکرد

درگیری های کابل مردم را به ستوه آورده، شهر کهنه به تل خاکی مبدل شده بود. دو ماه را با تمام مشکلات در زیر خانه های نمناکی سپری کرده بودیم، خانم و اولادهایم زار و ضعیف گشته، مریض شده بودند. بالاخره راهی بجز فرار نداشتیم. در آخر جاده دکان میوه فروشی کم در آمدی داشتیم. با باغداران شمالی معرفتی پیدا کرده بودم. در آن گیر و دار بفکر یکی از دوستانم که از سرای خوجه برایم میوه می آورد افتادم تا اگر کمکی جهت کشیدن ما از زیر آنهمه راکت و توپ نماید. بعد از تلاش زیاد، از طریق سرای شمالی کسی را یافتم و به او احوال دادم که فردا بیاید. او که دهقان فقیر اما جوانمردی بود، همان فردا خود را به سرای شمالی رسانده و تا عصر فامیلم را از میان آتش و انفجار به سرای خوجه رساند.

زندگی دم دست و دهان بود وقتی دستم می ایستاد، دهانم ایستاده می شد و در دوماهی که در زیر زمینی زندگی کرده بودم آنچه در بساط داشتیم خالی گشت و باید کار می کردم تا زندگی عایله پنج نفری ام چرخانده می شد. دوست دهقانم هر جا بکار می رفت مرا هم با خود می برد. ۲۰ روز کار کردم و دو بوری آرد خریدم. مردم ده بی نهایت بمن التفات داشتند و در زمینه های مختلفی کمک می کردند. باید از دکانم در جاده و خانه محقرم در شهر کهنه احوال می گرفتم چون هست و بودم در زندگی همین خانه و دکان بود. با مشوره دوستم کابل رفتم. روزی بد بود، صدای انفجار از هرکنج و کنار بر می خاست. از دامنه ی پغمان دشت برچی را با بیرحمی می کوفتند، اما در جاده آرامشی وحشتناک بر پا بود، پیاده حرکت کردم و با عبور از پل خشتی و سپاهی گمنام بسوی دهان چمن دور زدم. جاده کاملاً خالی بود و هراسناک به سرعتم افزودم و هنوز چند قدم بر نداشته بودم که پیکپی با سه سر نشین مسلح کنارم ایستاده و مردی که دریشی پلنگی بتن داشت پیاده شد و آمرانه پرسید، کجا می روی، گفتم:

به جنازه ی یکی از دوستانم رونده ی شاه شهید هستم و بلادرنگ مرا به پیکپ انداخت و چشم هایم را بستند. موتر از چند پیچ گذشت و بالاخره مرا پیاده کردند. چشمهایم را آنقدر سخت بسته بودند که تا چند قدم با باز کردن چیزی را نمی دیدم. از موقعیت کوه فهمیدم که در ساحه ی دهمزنگ هستم، دوان، دوان مرا به تعمیر بزرگی داخل کردند، باید محل کدام اداره ی دولتی بوده باشد. ۵ نفر مصروف کار بودند، آنان گادرها و چوب های خانه ها را بیرون آورده، در گوشه ای انبار می کردند. مرا هم هدایت دادند که بکار شروع کنم، هرچه عذر کردم که فامیلم بی سرپرست می ماند، قبول نکردند. ۳ روز در آنجا مصروف کار بودم، شبانه بعد از آنکه گادرها را به موترها بار می کردیم، دستان ما را سخت می بستند و ۵ نفر بهره دار از ما مراقبت می کردند. بعضی شب ها موترهای نیم بار از جاهای دیگر آمده، ما بارشان را پوره می کردیم. روز چهارم طاقم شد و با یکی از اسیرانی که اهل شمالی بود، بند و بست فرار را ترتیب دادم. صبح روز چهارم بهره دار در خواب سنگینی فرو رفته بود و ما با استفاده از تاریکی آرام آرام بسوی دروازه عمومی بحرکت افتادیم، هنوز از در بیرون نشده بودیم که بهره دار با شرفه پای ما بیدار شد و ما را با آواز بلندی دریش کرد و ما بدوین شروع کردیم. چند ضربه ی پیاپی کلا شنکوف بالایی ما صورت گرفت. در حین دویدن متوجه شدم که پای چپم گرم شد و از حرکت افتاد، رفیقم در جویچه کنار سرك افتاد و آخ آخ می کرد. افراد مسلح رسیدند. زخمی را از جویچه کشیدند، اما او دیگر نفس نمی کشید. من چهره زیبای او را دیدم که بسوی زمین خم شده بود. مرا کش کش کنار بداخل سرای بردند و چشم هایم را بستند. پیکپ رسید. مرا و مرده را بار کرده بسرعت در حرکت شد. بعد از چند دقیقه توقیفی کرد و مرده را پایین کرده دوباره بحرکت افتاد، باردم توقف کرد مرا پایین انداخت و در جایی گذاشتند، صدای موتر تا چند لحظه از گوشم گم شد.

با تلاش فراوان چشمهایم را باز کردم، در جاده بودم پایم حرکت نمی کرد. خون بسیار ضایع شده بود و دلم ضعف می کرد. دو نفر عابر که بخاطر دفن جنازه ای کارته نو می رفتند در کرانه ی راست جاده در حرکت بودند، من با التماس صدا زدم و آن دو که یکی جوان و دیگری مرد مسنی بود با دستمال پایم را سخت بستند، جوان با عجله اینطرف و آنطرف دوید، موتری را پیدا کرد و مرا به ۴۰۰ بستر رساند. ۱۵ روز بستر بودم و قصه ام را به یکی از داکترانی که از دیگران دلسوزتر بود، بیان کردم، او تمام مصارف دواهایم را داد و یک بار خون هم برایم تزریق نمود. زخم پایم خوب شد ولی کوتاهی و لنگش پیدا کرد. یکروز قبل از مرخص شدن، دوستم از شمالی آمد و مرا در چارصدبستر یافت. او در این ۲۰ روز یومیه کابل می آمده و بدنبال می گشته اما موفق به پیدا کردنم نمی شده. عصر همانروز به خانه رسیدم. زن و اولادهایم باور نمی کردند که من زنده باشم. زنده بودم اما معیوب.

### شوهرم تا شب گریه می کرد

من شغل معلمی داشتم، شوهرم انجنیر بود و با فامیل مادرم در یک خانه زندگی می کردیم. از جنگهای کابل چند ماه سپری شده بود. در روزهای دشواری بسر می بردیم. شوهرم از اول مخالف کودتاچیان ۷ ثوری بود و ازین ناحیه تهدید های فراوانی را از حزبی هاو خادی هادیده بود. وضع اقتصادی ما طوری نبود که خارج رفته بتوانیم معلمی ام

با جنگها و نابودي مکاتب یکجا از میان رفته بود و خانه نشین شده بودم. شوهرم با معاش ناچیزی که گهگاهی می گرفت به سختی زندگی ما را تأمین میکرد.

در کوته سنگی در خانه محقر کرایه و آسیب دیده از جنگ زندگی داشتیم، از سوی مردها همیشه تأکید می شد که اطفال و زنان از خانه بیرون نشوند. خطوط جنگ معین شده بودند، هر منطقه به تنظیمی تعلق داشت. شوهرم ریش گذاشته و با لنگی گشت و گذار می کرد، دیگر خبری از پتلون و سرلچی نبود. افراد مسلحی که نزدیک خانه ما سنگر داشتند باما آشنا شده و چون می فهمیدند که ما مردم بی طرف و بی غرض هستیم، با ما میانه ی خوبی داشتند و ترس ما به تناسب روزهای اول کم شده، گاهگاهی گشت و گذار می کردیم. درین سنگر افراد مهمی جابجا بودند. نه موتری داشتند و نه کش و فش سنگرهای دیگر را.

آتش بس یک هفته دوام کرده بود و عبور و مرور مردم در سرکها بیشتر بچشم می خورد. بعضی ها بدیدن دوستان و خویشاوندان خود رفته، اکثر خانه ها فاتحه داشتند. مواد غذایی را تقریباً تمام کرده بودیم. شوهرم گفت، یکبار جهت خرید مواد غذایی به دکان های کوته سنگی سری می زنیم. چند دکان خواربار فروشی در آن ناحیه مانده بود، من هم چادر نسبتاً بزرگی رابه سر کرده با شوهرم بر آمدم، هنوز از جاده عمومی نگذشته بودیم که مرد مسلحی از کوچه برآمده بعد از مکثی ما را صدا زد. در آن ساحه کسی بچشم نمی خورد ما به او نزدیک شده سلام کردیم. سر تا پای من و شوهرم را به دقت دید و پرسید: کجا می روید؟ گفتیم، جهت خرید آرد بکان های آنطرف. از شوهرم پرسید: چکاره هستی: او کارتس را کشید که انجنیر هستم و در فلان دفتر کار می کنم. مرد مکثی کرد و گفت دروغ می گویی و بعد شوهرم را گفت تو می توانی بروی، زن اینجا باشد. بند بند وجودم لرزید و با کمی سروصدا گفتم این شوهر من است، چطور من بمانم و او برود و مرد تفنگی در حالیکه شوهرم را تهدید می کرد، می گفت: ازین جا برو اگر نه ترا سوراخ سوراخ می کنم. شوهرم گنگه شده، از صحبت کردن بازماند و فقط اشکهایش جاری بود، بعد شروع به التماس کرد. چند دقیقه گیرو دار ما جریان داشت و شوهرم را با تهدید تفنگ و زدن لگد چند متر دور کرده بود که تفنگدار دیگری از زاویه چپ کوچه بسوی ما دور خورد و وقتی سر و صدای ما را شنید خود را به ما رساند. مرد نسبتاً مسن و مظلومی به نظر می رسید. با دیدن او نفر اول کمی سست شد و من خود را به وی نزدیک کرده در حالیکه می گریستم، جریان را گفتم. شوهرم مثل گچ سفید شده بود و بشدت می لرزید نفر دوم با خشمی بسوی نفر اول دید و بعد پتوی و صله دارش را بمن داد و گفت: این را بیوش و زودتر بخانه تان برگردید. بعد از این بی چادری بیرون نشوی. ما بسرعت خود را بکوچه رسانده، خانه رفتیم. شوهرم تا شب می لرزید و گریه می کرد. هر لحظه با خود می گفت در ین شهر کسی اختیار زندگی و زن خود را هم ندارد.

\*\*\*\*\*

شماره (۴)

## کابلیان با خون خود مینویسند

### فریاد مادر علی هر شام بالا بود

قصه کارگری از چند ماه به اینطرف در میان آتش و انفجار می سوخت. کارگران بکار نمی رفتند، چون سرهای بسیاری از آنان در محل کار بر باد رفته بود. خانواده های کارگری، مخصوصاً بخاطر ۱۲ تن از عزیزان شان که در تخنیک سوراخ سوراخ شده بودند، هر شام اشک می ریختند. جنگ، عدهای از فامیل ها را از قصبه فراری کرده و تعدادی که با از دست دادن نان آوران شان توان فرار نداشتند، تن به تقدیر داده انفجار راکت ها را تحمل می کردند. من هم یکی از چند کارگری بودم که فامیلم هنوز به نرفتن از قصبه تأکید داشت و هنوز بجز از زخمی شدن خودم کسی از اعضای خانواده را از دست نداده بودم.

خانواده های باقیمانده در قصبه، یکی به کمک دیگری چون فامیل واحدی زندگی میکردند. آب و برق دیگر وجود نداشت. دستجمعی به کندن چاه های آب اقدام کرده و موفق شدیم. جوانان با بایسکل از جنوب شهر آرد و مواد غذایی آورده، بین فامیل های بی سرپرست به قیمت ارزان توزیع می کردند. مشکلات پخت و پز هم دستجمعی حل می شد. روزی نبود که کشته یا زخمی ای به قصبه نیاید و با کار مشترک به دفن و فاتحه نپردازیم. چند تنور مشترک ساخته با صرفه جویی و بنوبت نان می پختیم چون یکبار تنور گرم می شد و چند خانواده با استفاده از یکبار گرم شدن پیای نان می پختند. چوب به آسانی و ارزان دستگیر نمی شد و ازین بابت بی نهایت دچار تکلیف بودیم.

هنوز ظهر نشده بود، خانمی بر تنور نان میپزید که من از راه رسیدم، نان گرم برایم تعارف کرد و من مکثی کرده ایستادم. پسر سیزده ساله ای او که علی نام داشت چند بار از مادرش نان گرم خواست ولی مادر با درد و دلسوزی در

جواب می گفت: تا نرویی و مقداری هیزم از دشت پهلوی قصبه نجینی نان داده نمی شود. مادر برای تنور فردایش چیزی نداشت پسرش را مجبور به جمع آوری هیزم کرد.

علی دوان دوان بسوی شرق قصبه روان شد و به کندن شاخه های بته ها شروع کرد، من هنوز با مادرش صحبت می کردم که انفجاری علی را در خود پیچاند و دور انداخت. دلم فرو پاشید، من بدویدن شروع کردم، مادر علی فریاد کنان بدنالم می دویید. آنقدر با اضطراب می دویدم که فریادها و بسرزدن های مادر علی را نمی فهمیدم. چند زن و مرد دیگر قصبه با انفجار و فریاد های مادر علی، سراسیمه از زیر زمینی ها بر آمده، بسوی محل انفجار بدویدن شدند. علی تکه تکه شده بود، ولی هنوز نفس می کشید و زنده بود و توان صحبت کردن را نداشت. مادرش در حالیکه به روی خود می زد و موهایش را می کند، خود را نفرین می نمود که چرا از دادن نان به دلبندهش مضایقه کرده است. علی که چند ماه قبل پدرش را با اصابت راکتی از دست داده بود، در مکتب اول نمره و بی نهایت هوشیار بود، مادرش را با تکان های سر تسلی می داد که گریه نکند و جور می شود.

من با دو نفر دیگر علی را به شانه انداخته دوان دوان به سرک عمومی رساندیم، خون از سرپای ما می چکید، موتوری سر رسید و علی را به شفاخانه صلیب سرخ در کارته سه رساندیم. دکتران تلاش می کردند تا او را نجات دهند. من با یک یکی التماس می کردم که این بچه یگانه تکیه گاه فامیلش می باشد. شکم علی پاره شده و روده هایش برآمده بودند. دو روز تمام پهلوی بستر علی در شفاخانه نشستم، دو بار به اتاق جراحی برده شد، پارگی های شکمش را دوختند.

علی با آن زخم های کاری، ضرورت به مراقبت های خاص داشت، اما فشار مریضان که هر لحظه چندین زخمی را وارد شفاخانه می کردند و به چند داکتریکه شب و روز خواب نداشتند و کار می کردند، وقت آنرا نمی داد تا بطور لازم به علی رسیدگی کنند. دواي قوي و زيادي ضرورت بود که متأسفانه در شفاخانه وجود نداشت. من آنجا تلاش صمیمانه و شجاعت دکتران را دیدم که چگونه از دل و جان و بی توجه به قوم و تنظیم، بنام زخمی ها رسیدگی می کردند.

شب دوم وضع علی خراب شد، تب شدیدی او را گرفت، دکتران تا صبح و تا توان داشتند او را کمک می کردند، تا حرارتش را نورمال کنند، اما نتیجه نداد، علی صبح روز سوم جان داد، دکتران سخت متأثر شدند و ظهر تابوت او را به قصبه رساندیم. در قصبه محشری برپا شد، زیرا همه علی را می شناختند و بخاطر هوشیاری و کرکتر عالی اش همه دوستش داشتند.

مادر علی که بعد از کشته شدن شوهرش به پسرش چشم دوخته بود و می خواست بعد از جنگ در پناه او زندگی خود را سامان دهد، اینک انفجار، این پناه را از او گرفت، فریاد می زد و بیخود می شد، هر لحظه خود را برتابوت علی می انداخت و اجازه نمی داد که یگانه دلبندهش را به قبرستان ببریم، زمانیکه دیگر از گریه و حرکت ماند، علی را با های های گریستن های بدرقه کنندگان بسوی گورستان بردیم و در کنار پدرش بخاک سپردیم. فاتحه می علی در سکوت مرگباری برگزار شد و ما بعد از آن هر شام صداهای سوزناک مادر علی را می شنیدیم که از قبرستان بر می خاست. او تا مدتها تعادل روانی اش را از دست داده بود.

والگای برادرم را هم بردنموتر با بار سنگینش از چهل کیلومتر بیشتر سرعت نمی گرفت. مالک بار هر لحظه به ساعتش می دید و می گفت: استاد، عجله کن که اگر شب شد وضع ما خراب می شود. یک هفته قبل از هرات حرکت کرده، روغن بار داشتیم در طول راه پوسته ای نبود که از یک لک افغانی کمتر گرفته باشد، بخصوص پوسته های قندهار که علاوه به پول گرفتن، در باغ پل مالک بار را چنان لت و کوب کردند که شب در قلات تا صبح از درد فیرغه ها خواب نمی شد. چند بار برایش گفتم که در منطقه قندهار یا صحبت نکن و یا اگر می کنی پشتو گپ بزن ولی بیچاره که اصلاً از بغلان بود و سالها در کابل به داد و ستد اشتغال داشت فقط فارسی حرف می زد. او چند بار در راه تکرار می کرد که اگر این مرتبه به کابل به خیریت رسیدم دیگر روی هرات و قندهار را نخواهم دید. چیزی حدود ۱۷۰ لک افغانی را به پاتک ها تحویل داد بود، بعلاوه لت و کوب و یک شب در فراه رود زندانی شدن.

آفتاب لحظه به لحظه کوه های پغمان را پشت سر می گذاشت و من دستپاچه شده حرکت می کردم. هنوز سیاهی شام کابل را نپوشانده بود که به دوراهی رسیدیم. گروه مسلح مقابل ما ایستاد و یکی مرا صدا زد: شام هیچ عراده ای حق ندارد وارد کابل شود. من بخاطر عذر کردن پیاده شدم و چون دیدند که روغن بار داریم بهانه جویی کرده ۵ پیپ ۱۶ کیلویی را پایین کردند. من عذر کرده گفتم: این بیچاره از هرات تا اینجا بکصدو هفتاد لک افغانی به پاتک ها «جریمه» پرداخته و هنوز صحبت تمام نشده بود که قنذاقی حواله می گردنم شد. جوان خشک و بلندی با موهای دراز متوجه لحن پشتویم شد، به این جرم مرا چنان لت و کوب کرد که فرقم ترقید و خون بسیاری ریخت. مالک بار اینطرف و آنطرف می دویید و به یکا یک عذر و زاری می کرد ولی من تا وقتی زدن خوردم که دیگر نفهمیده ضعف کردم و افتادم، مالک سرم را با دستمالش بست و لحظه ای مرا تکیه داد تا بحال آمدم.

شب را در دوراهی سپری کردیم. صبح وقت نماز برخاسته اول مالک بار بطرف دیوار کهنه ای بخاطر وضو روان شد و هنوز به وسط دیوار نرسیده بود که دو مرد مسلح در کمین نشسته او را گرفتند، دستها و چشمانش را بستند و به موتر پیکپ انداخته با خود بردند. بعد از یکساعت انتظار دیدم مالک نیامد سرب به اینطرف و آنطرف زد، پوسته

را در جریان ماندم، آنها گفتند ما خبر نداریم و هرچه زودتر موترت را از اینجا ببر که وقت حرکت موترهاست. من موتر را به خیرخانه برده به دورازه‌ی مالک بار ایستاد کردم و جریان را به پسر جوانش تعریف نمودم. وقتی مالک بار رفته می‌شود او را بعد از یک ساعت به خانه‌ی متروکی در غرب کابل می‌برند و آنجا ۱۵ نفر با لباس‌های پلنگی پوسته‌ای را تشکیل داده بودند، بعد از لت و کوب مفصل او را به اتاقی کوتاه قلفی می‌کنند و برایش می‌گویند که منتظر جواب فامیلت باش.

فردا صبح مالک بار را با دو نفر دیگری در اتاق مجاور زندانی بودند، کشیده و تا شام چاه آب را بالای شان پاک کرده کندن کاری نمودند. پسر جوان و برادر مالک به پسته دوراهی رفته احوال گیری می‌کنند ولی افراد پسته منکر شده که ما از چنین جریانی اطلاع نداریم. در برگشت، نارسیده به کوتاه سنگی موتری با دو نفر مسلح موتر سواری، برادر و پسر مالک را توقف داده نامه‌ای برایشان میدهند که اگر تا فردا ساعت ۲ بعد از ظهر ۳۰ لک افغانی در فلان کوچه ویرانه نیاورید دست تانرا از گروگان بشویید. برادر مالک همان شب پول را آماده کرده فردا با موتر والگایش به جای معین شده می‌روند.

مالک در کف اتاق دراز کشیده به سرنوشت نامعلومش فکر میکند که مرد مسلحی داخل شده و می‌گوید جایی رفتنی هستی. او را سوار موتر کرده چشمه‌ایش را می‌بندند و موتر با سرعت در حرکت می‌افتد. موتر بعد از مدتی در کوچه‌ی ویرانه‌ای که آدرس داده بودند توقف کرده و بعد از چند لحظه برادر مالک با والگایش سر می‌رسد تا پول را تحویل دهد. افراد مسلح مالک را از موتر پیاده کرده پول را تحویل می‌گیرند و والگای برادرش را نیز با خود می‌برند.

\*\*\*\*\*